

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

فرستنده: بابک آزاد

فاطمه سعیدی (مادر شایگان)

۲۸ جولای ۲۰۱۲

گوشه هائی از شکنجه در ساواک!

چندی پیش صدای امریکا در برنامه تلویزیونی افق، گفت و گوئی با پرویز ثابتی، مدیر اداره امنیت داخلی در ساواک تحت عنوان "عوامل فروپاشی حکومت پهلوی و نقش ساواک در آن" ترتیب داده بود. در جریان این گفت و گو، ثابتی در باره کتاب خاطراتش که در جریان مصاحبه با فردی به نام قانعی فرد تهیه شده و در دست انتشار است سخن گفت. در این برنامه، پرویز ثابتی با وقاحتی کامل و سفسطه ای ناشیانه، به انکار شکنجه در ساواک پرداخته و مدعی شد که نه تنها با شکنجه مخالف است بلکه از وجود شکنجه به دست بازجویان ساواک در زمان رژیم سابق هم بی اطلاع بوده است!

به دنبال این مصاحبه، مدیر مسئول و سردبیر نشریه آرش در تماسی با من اظهار داشت شما خود شاهد زنده شکنجه در ساواک رژیم پهلوی بوده اید و بر این اساس از من درخواست کرد که بخشی از تجربیات و مشاهدات زنده خود را در زمان اسارت در چنگال ساواک ضد خلقی، که تحت مدیریت پرویز ثابتی اداره می شد، را بیان کنم. با توجه به این که ادعاهای فریبکارانه این مقام بلند پایه ساواک به طور طبیعی خشم تمام زندانیان سیاسی و انسان های آزادیخواه را برانگیخته، جهت روشنگری در اذهان عمومی و به ویژه جوانانی که عملکرد ساواک در زمان رژیم شاه را ندیده و نمی دانند که همه قساوت ها و جنایاتی که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در حق مردم ما انجام می دهد را قبلا ساواک انجام داده بود، در اینجا گوشه ای کوچک از شکنجه هائی که خودم تحمل کرده ام را یاد آور می شوم.

من در بهمن سال ۱۳۵۲ در مشهد در ارتباط با چریکهای فدائی خلق دستگیر شدم. چون در زمان دستگیری کپسول سیانور خود را خورده بودم، مأموران ساواک مرا به بیمارستان بردند تا با شست و شوی معده از ثمر بخشی سیانور جلوگیری کنند؛ چون در آن سال ها برای ساواک دستگیری مبارزان چریک به صورت زنده جهت کسب اطلاعات از اهمیت بالائی برخوردار بود. متأسفانه به دلیل خراب بودن سیانور، من زنده به دست دژخیمان ساواک افتادم و شکنجه هائی را دیدم که بار ها آرزو می کردم می مردم و زنده به دست این دژخیمان نمی افتادم. پس از

پایان کارهای بیمارستان، مرا به ساواک مشهد منتقل کردند. در نتیجه بهتر است که از ساختمان ساواک مشهد شروع کنم:

وقتی مرا به ساختمان ساواک مشهد بردند، از همان ابتداء به وسیله ساواکی ها روی یک تخت فلزی انداخته شدم. با توجه به تجاربی که از رفتار ساواک با رفقایمان و مبارزان جنبش مسلحانه در اختیار داشتم، منتظر اعمال هر گونه قساوت و خشونت از سوی ساواکی ها بودم. شیوه ساواک در آن دوران این بود که چریکهای فدائی و یا مبارزان مسلح دستگیر شده را بلافاصله برای کسب اطلاعات راجع به آدرس خانه تیمی و قرار های فرد دستگیر شده با رفقای دیگرش، به زیر شکنجه می برد. مزدوران ساواک و رؤسایشان به خوبی می دانستند که اعضای مرتبط با سازمانهای سیاسی - نظامی، موظف بودند که تا مدت معینی پس از دستگیری، هیچ گونه اطلاعات مهمی به ساواک داده نشود تا به این ترتیب، رفقاء وقت داشته باشند با پاک کردن سر نخ ها و از بین بردن اطلاعات، کوشش ساواک برای گسترش ضربات به سازمان را عقیم سازند. به همین خاطر، شکنجه های وحشیانه به ویژه در مرحله اول دستگیری در انتظار تمام چریکهای فدائی و مبارزان دستگیر شده قرار داشت. به هر رو پس از انتقال من به ساواک مشهد، در اتفاقی که بودم نگاهم به دیوار خونی آن جا افتاد. پیش خودم تعجب کردم چرا دیوار خونی است! هنوز نمی دانستم که آن خون ها از کجا آمده اند. با نگاه من به دیوار خونی، یکی از ساواکی هائی که در آن جا حضور داشت و نگاه مرا دنبال کرده بود. به مسخره گفت: این خون شهادت روی دیوار! و به بقیه نهیب زد زود ببریدش بالا! با شنیدن این دستور به هر دو دست من دستبند زدند و به سرعت مرا به پنجره ای که میله های آهنی داشت آویزان کردند. با این کار، درد بسیار شدیدی که هر لحظه شدیدتر هم می شد در جان من زبانه کشید. در همین حال یعنی حالت آویزان بودن شروع به شلاق زدنم کردند. می خواستند با ترکیب شلاق زدن و آویزان نگه داشتن من، که درد طاقت فرسایی داشت، زودتر به خیال خودشان نتیجه بگیرند و مرا بشکنند. این کار مدتی طول کشید. با راه افتادن خون از پاها و محل های اصابت شلاق، فهمیدم که آن خون هائی که پیش از شکنجه شدن در اتاق دیده بودم چگونه به دیوار چسبیده است. در واقع، آن ها خون های عزیزان مردم در زیر چنگال مزدوران وحشی ساواک بود. از درد به خود می پیچیدم و می کوشیدم تا زجر شکنجه را با فکر کردن به رفقایم، به عزیزانی که برخی از آن ها در زیر همین شکنجه ها جان باخته بودند و با فکر کردن به آرزوهای بزرگ برای مردم ستمدیده، برای خودم تحمل پذیر کنم. هر لحظه که از شکنجه ها می گذشت خوشحال تر می شدم که با تلف کردن وقت، مانع از دستیابی ساواکی ها به اطلاعاتی می شوم که آن ها به دنبالش بودند. بازجو ها در حالی که مرا می زدند قسمتی از جزوه ای که رفقاء نوشته بودند و از قرار نسخه ای از آن به دست آن ها افتاده بود را می خواندند و مرا مسخره می کردند. باید تأکید کنم که در فاصله ای که مرا آویزان کرده و شلاق می زدند از هیچ توهین و تهدیدی هم دریغ نورزیدند. پس از آن که بازجویان دیدند زمان می گذرد و با آن حد از شکنجه به هدفشان نرسیده اند، شکنجه دیگری را شروع کردند. به همین دلیل هم آن ها جعبه ای (بزرگتر از یک جعبه کفش) که سیم های زیادی به آن وصل بود و در انتهای هر سیم گیره ای وجود داشت، آوردند و با خونسردی تمام شروع کردند به وصل کردن این گیره ها به نقاط حساس بدنم مثل پوست گردن، پوست سینه، پشت پلک چشم ها و قسمت زیر شکم و سپس شروع کردند به من شوک الکتریکی دادن. با وجود گذشت سال ها از این وحشیگری، من هنوز هم نتوانسته ام کلماتی را برای توصیف درد واقعی ناشی از این شکنجه پیدا کنم. همان شکنجه ای که به طور روزمره در ساواک شاهدش بودم و امروز می شنوم که سر شکنجه گر ساواک آن را انکار می کند!

در مدتی که شوک الکتریکی می دادند احساسم این بود که در آتش می چرخم. آخر آن ها در همان حالت آویزان بودن مرا شوک الکتریکی می دادند و با این کار احساس می کردم که تمام بند بند بدنم می سوزد. چون دستانم به وسیله دستبند فلزی به میله های فلزی وصل بودند، فشار بدنم بر دستانم با آتشی که شوک ایجاد می کرد وضع به واقع دردناکی را به وجود آورده بود.

باید تأکید کنم که کلمات من نمی تواند به هیچ صورتی واقعیت شکنجه های حیوانی دژخیمان ساواک را برای خواننده به تصویر بکشد. فقط می دانم که وضع من در آن حالت، به قدری وحشتناک بود که دوست داشتم تا هر چه زودتر در زیر دستشان بمیرم تا از آن درد خلاص شوم. واقعا مزدوران شکنجه گر در آن حالت مثل چند گرگ درنده خو و گرسنه ای بودند که با به چنگ آوردن یک طعمه با ددمنشی تمام، به جان او افتاده بودند و هر کدام سعی می کردند با بیشتر فرو کردن دندان خود در بدن قربانی بخش بیشتری از پیکر او را بدرند.

اولین چیزی که آن ها از من می خواستند آدرس خانه ام بود. وقتی که مطمئن شدم که یک شب از دستگیری ام گذشته و همچنین می دانستم که قرارم در ساعت ۴ بعد از ظهر روز قبل اجراء نشده، مطمئن شدم که رفقایم با انجام نشدن قرار، کار های لازم را انجام خواهند داد؛ بنابراین آدرس را دادم. پیش از این، هنگام جست و جوی لباس هایم که از تنم درآورده بودند کلید خانه را هم پیدا کرده بودند. به این ترتیب مرا از حالت آویزان در آوردند و با عجله به دنبال پیدا کردن خانه رفتند.

هیأتی که شکنجه و بازجویی مرا به عهده داشت تحت مسؤولیت فردی به نام عضدی بود که از تهران و به دنبال دستگیری ۲ تن از رفقاء که قبل از من دستگیر شده بودند، به مشهد آمده بودند. در میان این اکیپ، بازجوی جوانی بود که مسؤولیت مستقیم بازجویی و شکنجه مرا بر عهده داشت.

وقتی ساواکی ها از خانه ای که رفقاء آن را ترک کرده بودند برگشتند، مقداری از وسایل خانه را همراه خود آورده بودند؛ از جمله کفش های بچه هایم را. با دیدن کفش ها مرتب ضمن آزار من می گفتند که تو می گفتی فرزندانم خیلی کوچک هستند اما این کفش ها نشان می دهد که بچه ها بزرگ اند و اطلاعات هر چه بیشتری درباره فرزندانم می خواستند. یکی از ساواکی ها آمد و اسم هر سه بچه مرا گفت و همچنان محل بچه ها و رفقاء را می خواستند. ولی من مقاومت می کردم و دلم نمی خواست چیزی بگویم که باعث ضربه به رفقاء و فرزندانم شود. بنابراین دوباره آویزان کردن شروع شد و طبیعتاً همراه با شلاق و شوک. پس از مدتی وقتی دیدند که به دلیل شکنجه هایی که شده ام ممکن است از دست بروم، شکنجه را متوقف کرده و پاهایم را زنجیر کرده و انداختند داخل یک سلول. جالب است که بگویم از حرفهایشان فهمیدم که ساواکی هایی که در اتاق شکنجه عربده می کشیدند و در شکنجه دادن زندانی دل و جرات نشان می دادند هنگام باز کردن درب خانه ای که کلید اش را در جیب من پیدا کرده بودند قادر نبودند جلوی لرزش خود را از شدت ترس و احتمال وجود چریکها در خانه بگیرند!

شب دوباره به سراغم آمدند. این بار کسی که عینکی سیاه به چشم داشت با یک محافظ در سلول دوباره شروع به بازجویی ام کرد. دستانم به شدت زخم شده بود و به لحاظ جسمی به شدت درب و داغان بودم. سعی می کردم وقت را تلف کنم و نگذارم تا به اهدافشان برسند. به این خاطر در این بازجویی اطلاعات سوخته می دادم. مثلاً از بچه های دستگیر شده نام برده و می پذیرفتم که کتاب هایی خوانده ام از جمله کتاب هایی که نام بردم "مادر" ماکسیم گورکی بود و به این طریق سعی در حفاظت اطلاعاتم داشتم.

فردای آن روز در حالی که من دوباره به وسیله شکنجه گر که همچنان دست از سر من بر نمی داشت، شکنجه می شدم و او در حالی که مرا آویزان کرده بود گاهی هم شوک می داد، به من گفت که نیروهای زیادی در جست و جوی بچه هایم، مشهد را زیر و رو می کنند.

بعد از ظهر دوباره آمدند به سلولم. از برخورد هایشان فهمیدم مستأصل و ناامید شده اند. چرا که همان مزدوران شکنجه گر این بار لحن حرف زدنشان را عوض کرده بودند. وعده وعید شروع شد که بگو بچه ها کجا هستند ما در بهترین مدرسه ها آن ها را می گذاریم و شما را تأمین می کنیم. این بخش با مهربانی بود چون نتیجه ای نگرفتند دوباره معنای واقعی مهربانی هایشان را نشان دادند. همان جعبه شوک را به سلول آوردند. شوک الکتریکی توسط ساواکی ها دوباره شروع شد. نمی فهمیدم که نصب گیره شوک به پلک چشمانم چه حالتی ایجاد می کرد که حتی خود شکنجه گران نمی خواستند چهره مرا ببینند؛ برای همین هم یک تکه از لباس خودم را از گوشه سلول برداشتند و روی سرم انداختند. بعد از شوک در سلول، و وقتی که از این کار هم نتیجه ای عایدشان نشد دوباره مرا به محلی که قبلاً آویزانم کرده بودند بردند. دوباره آویزانم کردند و در حالت آویزان بودن دوباره شوک دادن شروع شد. در حالی که بیرحمانه در این حالت شلاقم هم میزدند. درد پایانی نداشت گاهی من از شدت درد پاهایم را جمع می کردم و یا به دیوار تکیه شان می دادم. ولی ساواکی ها شلاق می زدند که آویزان باشم می فتند هر وقت حرفی برای گفتن داری پاهایت را جمع کن. با جمع کردن پا هایم که از شدت درد بود، می کوشیدم آن ها را از زدن ضربات بیشتر متوقف و حتی برای چند ثانیه هم که شده کمی برای خودم فرصت پیدا کنم. مدتی بعد صندلی آوردند و زیر پاهایم گذاشتند. خود همین کار به دلیل ضربات شلاق، درد بیشتری ایجاد می کرد. شکنجه گران دیوانه وار می گفتند حرف بزن! نتیجه که نمی گرفتند صندلی را محکم از زیر پایم می کشیدند و این به شدت درد داشت چرا که با تمام وزنم دوباره از دستانم آویزان می شدم.

پس از مدتی به دلیل تقلا هایم در زیر شکنجه، پاهایم به سیم های وسیله شوک خورد و آنها را از بدنم جدا کرد. با قطع شدن این سیم های شوک، مدتی نتوانستند گیره ها را به بدنم وصل کنند. چون به دلیل عرق شدیدی که کرده بودم بدنم به شدت خیس شده بود، به همین دلیل با فحش و بد و بیراه فریاد می کشیدند که چی فکر کردی؟ دوباره وصل می کنیم!؟

آخرش صندلی زیر پایم گذاشتند در حالت آویزان بودن دست از سرم برداشتند و رفتند بیرون، احساسم این بود که خودشان خسته شده اند. اما من که قادر نبودم به هیچ صورتی وزن و تعادل را در اثر شدت شکنجه های وحشیانه حفظ کنم، در حرکتی اشتباه صندلی از زیر پایم در رفت با فریادهای من دوباره برگشتند و صندلی را دوباره زیر پایم گذاشتند. پس از مدتی، شکنجه گران در نیمه های شب دوباره آمدند زنجیر به پاهایم بستند و با وجود آن که در اثر شدت قساوت ها و شکنجه های آنان بدنم آتش و لاش شده بود مرا بردند سلول و دستهایم را به تخت بستند.

باید اضافه کنم که در طول شکنجه، برای خرد کردن من بازجوها از گفتن هیچ ناسزا و فحش های رکیک باز نمی ماندند و تهدید و شکنجه روانی هم لحظه ای متوقف نمی شد. و جدا از اینها هر وقت هم از حالت آویزان خارج می کردند مشیت و لگد زدن هرگز فراموش نمی شد. در میان بازجو ها عضدی دستان بزرگ و محکمی داشت که سیلی هایش خیلی دردناک بود. شکنجه های مشهد جدا از همه دهشت هائی که داشت اما آثار مشخصی بر جسم من باقی گذاشت که سال ها آن ها را با خود داشتم و هنوز هم وقتی که در جای خلوتی باشم سر و صدای ناشی از اثر شکنجه شوک الکتریکی در ساواک، در مغز سرم می پیچد. دستانم هم به دلیل آویزان کردن های مداوم، آسیب دیده اند و همچنین شنوائی گوشم در اثر همان ضربات و شکنجه ها کم شده است. اما لازم است در همین جا به همه

جلادان ساواک از جمله پرویز ثابتی بگویم که با وجود همه شکنجه‌هایی که توسط آنان شدم ولی هنوز قادرم که دروغ‌های کثیف و ادعاهای فریبکارانه‌ی ایشان در مورد فقدان شکنجه در ساواک را بشنوم و بیش‌تر می‌توصیف ناپذیر آن‌ها را افشاء کنم.

فردای آن روز فهمیدم که ساواک تصمیم گرفته که ما را به تهران منتقل کند. آن دو رفیقی که زودتر از من دستگیر شده بودند و در سلول‌های دیگر بودند را پیش از من آماده کرده بودند. مرا هم پیش آن‌ها بردند و از آن‌جا ما را به فرودگاه مشهد بردند و سرانجام به کمیته مشترک در تهران منتقل شدیم. در کمیته مشترک به محض ورود، با زندگی پور مواجه شدم که از من پرسید چکاره هستی؟ گفتم چریک فدائی‌ام! حرفم مثل این که مثل تیری در جانش نشست. با خشم گفت اینو که می‌دونیم، شغلته چیه؟ گفتم خانه دارم! مرا که از زیر دست همکاران خودشان از مشهد آورده شده بودم و زیر مراقبت خودشان بودم را به دست نگهبان سپردند و گفتند برو همه جاشو بگرد. خجالت‌ناکش! و سپس مرا تحویل رسولی دادند و معلوم شد که در این‌جا بازجوییم این فرد خواهد بود و سپس پس از یک سری تهدیدهای همیشگی به سلول فرستاده شدم. تا این‌جا من فقط بطور خلاصه از شکنجه‌هایی که در ساواک مشهد و در مدت کوتاه پس از دستگیری نوشتم. اما از فردای انتقال به تهران، بازجویی همراه با شکنجه در تهران هم شروع شد و ادامه یافت، شکنجه‌های حیوانی و بازجویی که ۱۱ ماه طول کشید. در کمیته مشترک، ساواکی‌ها شروع به اعمال شکنجه‌های وحشیانه تازه‌تری در حق من کردند. شکنجه با آپولو شروع شد. کلاه آهنی را به سرم گذاشتند و روی صندلی آهنی آپولو نشاندند و پس از بستن دستهایم بروی دسته‌های صندلی آهنی و محکم کردن پیچ بر دستانم و در حقیقت پرس این دستگیره‌ها بر روی دستان و پاهایم، شروع به شلاق زدن کردند. خوب حتماً ثابتی جنایتکار می‌خواهد بگوید که این دستگاه‌ها را هم بدون اطلاع ایشان که مدیر شکنجه‌گران بوده‌اند به محل خدمت آن‌ها آورده و علیه چریک‌ها و مبارزان دیگر استفاده می‌کردند!

در آن زمان در زیر دست رسولی چند بازجو کار می‌کردند که نام یکی از آن‌ها رضائی بود. در واقع رسولی سر بازجو بود. به همین دلیل هم وی رضائی را مسئول بازجویی و بالطبع شکنجه من کرده بود. در اتاق بازجویی، رضائی شروع کرد به سؤال کردن و جواب من هم همان تکرار حرف‌های قبلی بود و اصرار آن‌ها مبنی بر این که من بیشتر می‌دانم و نمی‌گویم و آن‌ها هم می‌خواهند همه چیز را بدانند. از آن‌جا که من در بدو ورود، خود را چریک معرفی کرده بودم این خیلی به آن‌ها سنگین آمده بود و به همین دلیل هم بیشتر اذیت می‌کردند و فشار می‌آوردند و شکنجه می‌کردند. رضائی پس از بازجویی‌های اولیه که کار بسیار طولانی بود وقتی که دید من حرف‌های مشهد را تکرار کرده‌ام، مرا به اتاق شکنجه برد و همراه با حسینی مدت‌ها شلاق زدند. و بعد از این که کارشان تمام شد بردندم به سلول.

بازجویی من مدت‌ها ادامه داشت و در طی این مدت طولانی یک بار هم مرا چشم بسته به آن‌ور حیاط کمیته به محلی بردند که در آن‌جا همه چیز آهنی بود. مرا به تختی آهنی بستند و شروع کردند به شلاق زدن و شوک دادن. وقتی که دست و پای مرا به آن تخت بستند حالتی مثل کشیده شدن دست و پا به من دست می‌داد که درد بسیار شدیدی ایجاد می‌کرد طوری که احساس می‌کردم الان اعصاب و رگ‌های بدنم از همدیگر می‌گسلند. بعد از این شکنجه‌نو ظهور، مرا به بالا و اتاق رضائی بردند برای بازجویی. در مدتی که در کمیته بازجویی و شکنجه می‌شدم به جز رضائی و رسولی از میان کارمندان زیر دست همین ثابتی افرادی مثل منوچهری و هوشنگ فهامی را هم دیدم که آن‌ها هم از من بازجویی کردند.

البته تجربه شکنجه توسط ساواک تحت مدیریت ثابتی تبهکار و دروغگو تنها در مورد خودم نبود. من بی اغراق هر روز در فلکه کمیته و یا حتی در راهروی بند، شاهد شکنجه های وحشتناک رفقاء و جوانانی بودم که در آن جا شکنجه می شدند، جوان عزیزی را دیدم که بر روی پای خود نمی توانست راه برود و دمپایی هایش را به دستهایش کرده بود و چهار دست و پا با این وضع به دستشویی می رفت. تازه در همین وضع مورد ضرب و شتم نگهبان هم قرار داشت. چراء که نمی توانست سریع تر خود را به توالت برساند. فراموش نمی کنم که سطل آشغال کنار توالت همیشه پر از پانسماں های چرک و خون ناشی از انواع شکنجه هائی بود که در سیاه چال کمیته توسط ساواکی ها علیه جوانان مملکت ما اعمال می شد؛ جوانانی که صرفا به گناه مبارزه برای آزادی، اسیر چنگال رژیم خونخوار شاه شده بودند.

از آن جا که دستهایم به شدت آسیب دیده بودند و از مچ دستم خون می آمد و به تنهائی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. مرا به سلولی بردند که دختر دیگری هم در آن بود تا به من در انجام کارهایم کمک کند. چون به تنهائی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. این سلول در بندی قرار داشت که راهروی آن همیشه به خون تازه جوانان شکنجه شده آغشته بود. بجز این، در اکثر اوقات شب و روز صدای شکنجه شده ها در سلول شنیده میشد.

باید اضافه کنم که شکنجه های وحشتناک ساواک که اکنون ثابتی از آن ها اظهار بی اطلاعی می کند در یک مقطع مرا به فکر خودکشی انداخت و من به این کار دست زدم. جریان از این قرار بود که پس از تحمل شکنجه و آسیب بسیار وقتی که دیدم بازجو ها دست از اذیت و آزار من بر نمی دارند و می خواهند هر طور شده مرا خرد کرده و اطلاعاتم را علیه رفقایم و سازمانم کسب کنند، به فکر خودکشی افتادم. مدت ها فکر می کردم که چطوری می توانم وسیله ای پیدا کرده و خود را از شر این همه شکنجه و درد خلاص کنم؛ تا این که یک روز به طور اتفاقی بطری کوچک شیشه ای را پیدا کردم که از قرار زندانیان قبلی پس از استفاده از آن، شیشه خالی اش را آن جا انداخته بودند. بطری کوچکی مثل جای قطره چشم بود. پس از به دست آوردن آن با تلاش زیادی توانستم آن را شکسته و از تیکه های تیز آن برای خودکشی استفاده کنم. وقتی که می گویم با تلاش بسیار آن را شکستم چون دستهایم به دلیل شکنجه خوب کار نمی کردند.

به هر حال با تقلای بسیار، دو رگ دستانم را پاره کردم و حوله ای را هم به دهانم فرو کرده بودم تا مبادا صدایم در بیاید. کسی که آن شب در سلول همراه من بود پریشان شد و با نگرانی و ترس گفت مادر چکار می کنی؟ گفتم هیچی تو بخواب! داشتم مطمئن می شدم که رگهایم را پاره کرده ام که ناگهان خون به صورتم پاشید. با صدای خرخر من هم سلولی ام متوجه شد و با فریاد نگهبان را صدا کرد. نگهبان هم میرحسینی را که در بهداری کار می کرد، آورده بود و میرحسینی گفته بود فکر نمی کنم زنده بمونه و بازوهایم را بسته بود و از آن جا به بیمارستان شهربانی منتقل شدم. بعد از پاشیدن خون به صورتم، دیگر چیزی نمیفهمیدم. فقط در درمانگاه شنیدم می گفتند از درمانگاه شمس خون بیاورید! در درمانگاه گویا فشارم به ۵ رسیده بود. واقعیت این است که شکنجه های ساواک آن قدر بیرحمانه و شدید بود که خیلی از زندانیان حاضر بودند بمیرند و شاهد این وضع نباشند. همان کاری که من کردم و متأسفانه علی رغم پاره کردن رگ دستم و خونی که از بدنم رفته بود، زنده مانده و باز هم به کمیته بازگردانده شدم.

من می توانم با جزئیات بیشتر و دقیقتر باز هم در مورد شکنجه های قساوت آمیزی که در ساواک بر من روا شده که در این جا تنها به گوشه کوچکی از آن ها اشاره کردم بنویسم. شکنجه ها و بیرحمی هائی که در سال های زندان دیده ام و یا شاهد بوده ام که بر زندانیان دیگر اعمال گشته و یا با زندانیانی هم سلول بوده ام که در باره آنچه بر سرشان آمده برایم گفته اند. در این نوشته من تنها به گوشه های خیلی کوچکی از رفتار دژخیمان تحت فرماندهی

امثال ثابتی و ساواکی که وی برای سال های طولانی یکی از مسئولینش بود، اشاره کردم. چون متأسفانه محدودیت حجم این نوشته با توجه به درخواست نشریه آرش چنین اجازه ای را نمی داد.

امروز حجم بالای شکنجه ها و جنایات وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به ثابتی و ساواکی های هم سنخ وی امکان داده به میدان آمده و بیش‌رمانه منکر شکنجه در ساواک شده و یا خود را فریبکارانه "بی اطلاع" از این جنایات جا بزنند. اما باید به چنین جانورانی بگویم که آفتاب هیچگاه برای مدتی طولانی زیر ابر باقی نمی ماند. ایشان ممکن است امروز بکوشند تا شکنجه های سیستماتیک در ساواک را انکار نمایند، اما اسناد روشن و از جمله پیکر شکنجه شده هزاران زن و مرد مبارز و آزادیخواه در زیر دست مزدوران اداره ایشان، اجازه چنین فریبکاری را به او و اربابانش نخواهد داد. و شک نباید داشت که دروغ های رذیلانه ثابتی و کسانی که برای اهداف کثیفشان جلوی این دروغ ها بلندگو گرفته اند، چیزی جز رسوائی برایشان به بار نخواهد آورد. چرا که شکنجه جزو جدائی ناپذیر بازجویی در ساواک بود و فردی مثل ثابتی بهتر از هر شخص دیگری می داند که در ساواک تحت اداره ایشان بر سر مبارزان چه می آوردند. او می داند که شکنجه و زدن و لت و پار کردن بهترین فرزندان آگاه مردم ما و تجاوز و کشتن و اعدام آن ها رویه همیشگی ساواک تحت الامر ایشان بوده است. و اصولاً یکی از وظایف روز مره وی تهیه گزارشات مرتب از این جنایات برای ارسال به شاه بوده است. همانطور که می بایست رهنمود های آن دیکتاتور خون آشام را به مزدوران ساواک یعنی کارمندان خود رسانده و توصیه های لازم برای بهتر انجام دادن وظایفشان یعنی تشدید شکنجه بر زندانیان سیاسی و اختراع روش های جدید شکنجه را از آن ها بخواهد. خوشبختانه امروز تعداد بسیاری از زندانیان سیاسی آن زمان هنوز زنده اند و با جسم شکنجه دیده و خاطرات دردناک خود علیه ادعای بیش‌رمانه عدم وجود شکنجه در ساواک شهادت می دهند.

۲۶ اسفند [حوت] ۱۳۹۰ - ۱۶ مارچ ۲۰۱۲